

زاری کرد که این کثیرک مراد سراسر ای گذار با زمان خویش تا من باز آیم که در پیشبرد تو عثمان
 دارم ابو عثمان قبول نمی کرد و الحاح کرد که زمان تو اورا گو سوار مذ و مرا کاری بر آید
 و مال من ضایع نشود پس کثیرک را بخانه او فرستاد و بر رفت یکروز چنان اتفاق افتاد که
 چشم ابو عثمان بی اختیار بر کثیرک افتاد و آن کثیرک بغایت صاحب جمال بود در
 حال ابو عثمان اول از دست بر رفت و بیسج ندانست که چکد خزانکه باشی خود ابو
 حفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت که ترا پیش یوسف حسین بیاید
 رفت او در حال پای فرار راست کرد و پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان
 جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و جامه اهل صلاح داری
 در بیغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن محدث ندینق اما حتی لوطی را بر و باز کرد که بسی
 زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت و می
 آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت یوسف حسین بیاید
 گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر
 باید شد و او را بیاید دید در حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون
 آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بر از آن گفتند که بار اول گفته بودند
 گفت چاره نیست مہمی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر بر او بنشسته و
 در باز نهاد و پسری آمد و خوروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی
 او میافت ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان
 سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از بوش بر رفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از
 برای خدای با چنین کلماتی و چنین شایده اینچه حالت است که تو داری و این چه
 شیوه است که تو گرفته خمر و آمد یوسف گفت این امر دیر فرست و از مردمان کم کسی میداند
 که قرآنش می آموزم و درین سخن صراحی افکنده دیدم کوزه در شستیم این بر گرفته ایم شسته ایم و اینجا نهاده تا که

کسی را آبی باید بخورد و ابو عثمان گفت از برای امتداین چه میکنی که مردمان میکنند آنرا میکنند
 گفت از برای آنکه تا هیچ کس ترک با مانیت بخانه من نفرستند ابو عثمان چون آن شدند
 در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را اصلاح مشغول کرده است در
 کار او رکی از ملازمت بیاید **تقلست** که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر
 و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت
 چون از نماز صفتن فارغ شود تا روز بر پای مایستند رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین
 پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه
 آسان میکند اما میخواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان
 آن نبود که نگه توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد
 تا وقت صبح چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم **تقلست** که وقتی
 بجهت نامه نوشت که خدای تعالی علم نفس تو ترا فحشا داد که اگر این بلغم ترا چشاند پس
 از آن هیچ نیایی و گفت هر امشی را معمولی است که ایشان و دعوت خدای عزوجلند
 که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیاند گفت
 آفت صوفیان در صحبت که دکانست و در معاشرت اخداد و در رفیق زمان و گفت
 قومی که میدانند که خدای ایشان را بید پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از نماز
 چیزی کنند جز آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد
 گزاف او و هر که فراموش کند ذکر جلاشیا و ذکر حق همه چیز و نگاهدارند از یاد او را خدای
 عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر
 شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست
 نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که
 خدای او دستروار و خاری و ذل او سحت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
 علامت صادق و تو چنانست تنهایی دوست داشتن و پنهان داشتن عفت
 و گفت تو صد خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده
 است تدبیر او بر و همی رود اندر حکایم و قدرت او اندر دریاها و توحید او از خوشتر
 نمانی شده و او را نیزه اکنون که بست همچنانست که پیش ازین بود اندر جرمان حکم
 او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نکرد و زرا که تشنگی
 حقیقت دارد و آن جز بخی ساکن نکردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص
 است که هر چند جهد کنم تا ز بار از دل بیرون کنم نوعی دیگر از دل من برز و دید و
 گفت اگر خدا را اینم با حمله معصیتها دوست دارم که با ذره تصنع بسیم و گفت
 علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت
 غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیز و گفت هر که شناخت
 او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه در غیر
 انسان در ویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت یا خدا
 نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا حیانت نفس من نصیحت خلق
 خویش بخش و بعد از وفات او را بنحوا دیدند گفتند که خدای عزوجل با توجه کرد
 گفت مرا پیامرزد گفتند چه سبب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با حد نیاختیم
 رحمه الله علیه

در ذکر ابو حفص حداد رحمه الله علیه

آن که در حال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان او تا قطب عالم
 ابو حفص حداد رحمه الله علیه پادشاه شایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و متحشمان

اینطایفه بود کسی به بزرگی او نبود در وقت وی و در باصنعت و کرامت و مروّت و فتوی
 اش خوب بود و در کشف و بیان یکانه و معلم و طعن لفظی و بواسطه خدای بود و پیر ^{عماد} ^{الکرام} ^{الحق}
 خیری بود و شاه شجاع هر چه از کرمان زیارت او آمد و در صحبت او بگذشت و شد زیارت
 مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کینزگی عاشق شد و صبر و قرار از وی بر رفت او را گفتند
 در شارسنان نشیا بود هر چه در نیست جادو کرد و کرد کار او تواند کرد ابو حفص هر چه نزدیک
 او رفت و حال با او نکفتت هر چه در گفت ترا چهل روز عبادت نماید کرد و نیت نیکو
 نماید اندیشد تا من چهل کنم و کجا دوستی ترا مقصود رسا نم ابو حفص حرفت و چنان کرد
 چون چهل روز بر آید پیش خود آید هر چه در آن طلسم کرد و هیچ موثر نبود هر چه در گفت در این چهل
 روز از تو بشک خیری دور وجود آمد دست نیک اندیش کن ابو حفص گفت که در این چهل روز
 اعمال خیر بر ظاهر من هیچ زرقه است اما آنکه در راه که میرفتم شکی از راه بر کناری انداختم
 تا کسی بر آن نیفتد هر چه در گفت میاز آن خداوند را که چهل روز قرآن او ضایع کنی و او از
 گرم این مقدار ریخ تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابو حفص هر چه در دست بود توبه
 کرد و جهان آشکری میکرد و واقعه خود نشان میداشت و هر روز یک دنیا کسب
 میکرد و شب را همه بدر و ایشان میداد و در کلیدان سیوه زنان می انداخت چنانکه نیمی
 و نماز خفتن در پیوزه کردی و بدان روز هک شادی و وقت بودی که در حوضی که تره
 شسته بودندی رفتی و بقایای آن بر چیدی و شستی و از آن زمان خوشتر کردی مدتی
 برین نوع روزگار میکردی تا روزی تا بسیانی در بازار مسکذشت و این است
 میخواهد که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بالله
 من الله ما لم یکنوا یحسبون دلش بدین آیت مشغول شد چندی بوی در آمد
 دست در کوره کرد و او این تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد و شاگردان چون آن
 بدیدند گفتند ای استاد این چه حالت است و مانک بر شاگردان زد که بگوید گفتند کجا

بگویم چون ابو حفص بنحو و باز آمد این مافته را در دست خود و بنفکند و در حال دوکان را
 بغارت داده گفت ما چند سکه خواهیم که اینکار را بکلفتیها کنیم و هم تا آنجا
 که این حدیث جمله آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست از کارنداشتم تا کار دست
 از من نداشت فایده نبود پس روی بر ما صنت سخت نهاد و غولت و مراقبت پیش
 گرفت چنانکه نقلست که در بسیاری او استماع احادیث میکرد و بنا میگذشتند
 ای شیخ چرا نمی آئی تا تو ترا استماع کنی گفت من بی سال است که میخواهم ما و او یک
 حدیث بداهم نمی توانم سماع و بیکر احادیث چگونه گفتند آن کدام است گفت
 آنچه میفرماید من حسن اسلام الموعود که مالایعینه از نیکویی اسلام و
 است که ترک کند آنچه کار او نماید نقل است که روزی ما باران بصحرای رفته
 بود و وقت ایشان خوش گشته بود تا گاه آهویی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص
 نهاد ابو حفص طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد و آهوی رفت شیخ بحال خود باز آمد باران
 سوال کردند که آنچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی کو سفیدی
 بودی تا بریان کردی و باران امشب بر آنگذاشتنی در حال آهوی ما باران گفتند
 یا شیخ کسی را با خدای چنین حالی بود فریاد چرا گفت میدانید که مراد در کنار نهادن
 از در بیرون کردنست اگر خدای بفرعون نیکویی خواستی بر مراد او نسیل را کی روان کرد
 نقلست که هر وقت که در خشم شدی در خوشجوی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی
 پس بسخن و بیک رفتی نقل است که روزی یکی را دیدم که بران و سرگردان و سوزان ابو
 حفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خری داشتم کم شده است
 شیخ بهما سخا باستاند و گفت بعزت تو که کام بر نکریم تا خرید و باز نرسد
 در حال خرید پیدا آمد ابو عثمان رح حسری گوید که روزی پیش ابو حفص رح رفتم
 مو بر دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بحسب و خلق من بگرفت و گفت که

خاین موز مرا بخوردی از چه وجه گفتیم من از تو دول تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دستم که هر چه
 داری ایشا رنگنی گفت ای جا بل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به
 پالی حق تعالی که عمر سیت که در موس آنم که از من چه خواهد زد و نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگر
 درون او چه داند و ابو عثمان گفت که ما ابو حفص اینجا را بگویم و جمع اصحاب آنجا بودند
 در ویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رفته نوشتی تا
 بیامدی گفتیم کاغذ هست گفت خدا و بدان خانه بازار رفته است و شاید که مرده باشد و
 کاغذ وارث را باشد شاید نوشت و هم ابو عثمان گفت که ابو حفص را گفتیم که مرا حنان رسان
 شده است که مجلس گویم گفت ترا چه رسن آورده است گفت شفقت بر خلق پس
 گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مراد دل من نشان در
 دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت سم آمدنا چون مجلس گوئی اول دل خود را بنده
 و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهراً مرا وقت گفته
 و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص حاضر آمد و پنهان نشست چنانکه من او را
 ندیدم چون مجلس با خرسید سالی رخاست و گفت مرا بر منی می باید ابو عثمان رخ در
 حال سرین بیرون کرد و بداد ابو حفص رخاست و گفت تا کذاب اتزل
 من المنبر از من فرود آیی دروغ گوئی گفته چه دروغ گفتیم گفت دعوی کردی که مرا
 شفقت بر خلق پیش است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا
 باشد خود را بهتر دوستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زمانی در ناک کردی تا
 فضل سابقان دیگر از بودی پس تو کذابی و منبر جای که امان نیست نقلت
 که در بازار میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پیدا آمد و از بهوش برفت چون
 بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشید
 و خورد و دیدم لباس فضل پوشید و ترسیدم که نباید لباس فضل از من بر کشد و در آن جور

پوشند و لباس عدل از ورکشند و در من پوشند و گفت سنی سال چنان بودم که حق را
 خشکین میدیدم که در من می نگرست سبحان بعد آن خود چه سوز و بیم بود و باشد او را
 آنحال نقل است که ابو حفص را غم افتاد که بجز رود و او عجبی بود و عامی و تازی
 نیند است چون بغداد رسید مریدان گفتند مایه که که شنبی عظیم باشد که شیخ اشیر
 خراسان را از حمان باید تا سخن ایشان بداند پس حسید مریدان با استقبال فرستاد چون بخانقاه
 برسد شیخ ابو حفص در حال عملی آغاز کرد و خاتمه اهل بغداد در فصاحت او متعجب شدند و حاکم
 اکابر و جمیع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص در گفت عبارت زمان شهادت در شاکو
 چند در گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه منی و آنچه کرده باشی
 نکوشی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندی ابو حفص در گفت بنیکوست آنچه گفتی اما نزدیک
 من فتوت انصاف و دوست و انصاف تا طلیدن حسید در گفت در عمل از بدی صحنه
 ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چون حسید در این بشتند گفت بر خیر بدی صحنه که زیاد
 آورد ابو حفص بر آدم و دریت او در جوانمردی یعنی خطا کرد و حله اولاد آدم در کشید در جوانمرد
 اگر جوانمردی این است که او میگوید یا خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو حفص صحاب را
 عظیم بهیت و ادب داشتی و هیچ مرید از بهیت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم بر روی
 او باز نشستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره و باران نشستی
 که لی اراه نشستی و ابو حفص سلطان و ار نشسته بودی حسید در گفت اصحاب را اذا
 سلطان می آموزی ابو حفص در گفت تو عنوان نامه پیش منی اما از عنوان دلیل تو آن
 ساخت که در نامه حسیت پس ابو حفص در گفت یکی زریا و حلوانتی نفر ما تاب سازند حسید
 فرمود تا بساختند ابو حفص در گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا برو که مانده شود
 بنده هر خانه که آنجا نرو و بیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با او بدید گفت
 حال روان شدم چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقش نماید بر در خانه فرو گرفت

فرو گرفت در خانه بگو فتم و او از دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زره ما و علواداری در
 بکشایم برید گفت من مخیر بمانم از آن پسر رسیدم که اینچه حالت است مرا خبر و گفت
 و دشمن در مناجات در خاطرم بگذشت که مدت مدید است تا فرزندان از من زهره
 و علوا میخواهند بسوال چه حاجت است دانستم که زهره نیتاده باشد نقلست که در کجا
 بود او حفص را سخت با ادب چند بار در روی نکرست و آن ادبها و خوشش را بود
 حفص را گفت چند کاست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست که
 ادبی تمام دارد و فزی عجب و بس شایسته جوانست گفت آری هفتده هزار دینار در راه
 باخت و هفتده هزار دینار دیگر وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهره
 آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس او حفص را روی سپا و پنهان کرد و گفت شازده روز هیچ
 نیافتم بگرد طلب آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین او تراب خشکی پیدا
 مرا گفت تراب نشانه است گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کند ام را بود تا
 یار آن دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بر و هم او
 تراب گفت روز کار تو بزرگ شود نقلست که چون او حفص را بگرد رسید جمع میان
 را دید مضطر فرموده خواست که در حق ایشان انعام کند حالتی بر روی پیدا شد
 فرو کرد و سبکی برداشت و گفت بغزت تو که اگر چیزی من ندی همه قنایل مسخه بشکنم
 این گفت و در طواف آمد در حال یکی بسا دو صرة زره را دید و تا بر مسکن
 صرف کرد پس چون حج بگذارد و بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند چند
 گفت یا شیخ راه آورد ما چیست او حفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه است
 زندگانی نمی توانست کردن اینم فتح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک ادبی نیندازد از خود
 غدیری برانگیزد ولی او آن عذرا و از خوشیانش بخوابد و اگر بدان عذر گناه برنخورد حق بدست تو
 بود عذر بهتر انگیزد ولی او عذرا و خوشیانش بخوابد همچنین تا چهلبار اگر بعد ازین عیار برنخورد

و چهل عدد در مقابل آن حرم سفینه بنشین و ما خود بکوی که زهی کا و نفس زهی کران تار یک
 زهی خود رای لی ادب زهی تا جو اند جانانی که برادری برای حرمی چهل عدد از تو خواست
 و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی
 می باش جنبید چون این بسینه تعجب کرد یعنی این قوت که او اند بود نقل است
 که شبلی چهار ماه او را همان کرد و هر بار طعامی و حلوانی دیگر آوردی شیخ بوقت و وع
 گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشاپور تو آتی مهربانی و جو اندی ترا بیا موزم گفت ما ابو
 حفص حکرم گفت تکلف کردی مسکلف جو اند نبود و ما را احسان ما بد داشت که
 خود را تا از آمدن همان کرانی نباشد و بر رفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو
 کران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کران ما همان این حال بود تا جوان مردی بود پس چون
 شبلی به نیشاپور افتاد نزد یک ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و
 یک چراغ در کرانه شبلی گفت تکلف بودی که تکلف نماند کرد گفت چه تکلف کرد گفت
 آنچه چهل و یک چراغ در کرانه و ابو حفص گفت برخیز و نشان شبلی بر خاست چندی
 بعد کرد چراغ نواست کشتن باقی همچنان می سوخت شبلی گفت اینچه حالست که
 یکی کشته شد و چهل بر جای فروخته مانده گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای
 و همان فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده چراغی در گرفتیم برای رضای خدای یکی را
 در گیراندم برای خود آن چهل که از برای خدای بودند تو انستی کشت و اینکه برای من بود
 تو انستی نشانند تو هر چه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه
 و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسخد نیز آن
 کتاب و سنت و خواطر خود را مسمی ندارد و او را از جمله مردان مشهور و ازو پرسیدند
 که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت
 خاموشی از خدای دو عشر نوح در خواهد تا خاموشی بگذراند گفتند چرا دیتارا

دشمن میداری گفت زیرا که سرانست که هر ساعت بنده را در گناه و بگری اندازد و گفت
 اگر بدانت تو به نیکست و تو به هم ورد دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در
 گناهانیکه در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین تو به شکستیم و در خطریم گفته عبودیت
 چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم باشی پس زیرا که ترا بد و فرموده است
 و از تو پرسیدند در ویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که
 نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه میرود و شاد شوند یعنی جان مجرد از دنیا
 بیرون شود که از چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود و در تخریب گفتند ولی
 کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلب گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک اشیاء
 کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایشانرا آنست که مقدم داری نصیب برادران
 بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیا است برای آنکه
 بدان محتاجست و روی آوردن بخدای سبب احتیاجی که تراست بحق گفت نیکوترین
 وسیله است که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقر است همه حالها و ملازم گرفتن
 سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را مستم ندارد در همه
 وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نکر نیست هلاک
 شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیره نشردان چراغ توان دید و
 گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنجا که چیزی دادن دوست ندارد از چیزی که هفتن و
 گفت کس نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بیاید ترسد و گفت
 هر که دهد و نشاند و مرد است و هر که دهد و نشاند نیم مرد است و گفت هر که ندهد و نشاند کسی
 نه کسی و در وی بیج نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم
 گفت هر که از خدای بشاند و بخدای دهد او مرد نیست زیرا که او درین حالت خود را
 نمی بیند و هر که دهد و نشاند و بشاند او نیم مرد است زیرا که در آنچه میکند خود را می بیند که

در ناسیدن فضلی است و هر که نهد و بستاند و بچسب است زیرا که گمان او چنین
 است که در همه دستاورد اوست نه خدای تعالی و گفت هر که در همه حال فضل
 خدای تعالی بخورد امید دارم که از پادگان نباشد و گفت میباد که عبادت خدای تعالی
 ترا پستی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش
 است با خدای تعالی و گفت نیکیست استغناء خدای و زشت است شهنشاه بنام
 و گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشید بی پوشش شود بصفی که پوشش نتواند آمد
 مگر وقت لغای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت بگذارد عالم و مفارقت
 بگذرد با قبول و گفت خلق خرمند بنده و وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا
 همه آرزوی آنست که ولالت کنند مرا بر راهی که آن سخن رساند مرا و اگر همه یک لحظه
 بود و گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غم و از هر آنکه مقدار است
 سفت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خودش و نکرد مگر مغروری و گفت معانی
 برید کفر است چنانکه زهر برید مرگست و گفت هر که داند که او را بر خواهد انجیت و حساب
 خواهند کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفت روی بگرداند یقین است که از
 سر خویش خرمند بد که ایمان ندارد مبعوث و حساب و گفت هر که دوست دارد که
 دل او متواضع گردد و در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان لازم کرد و گفت
 روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها مستقر است و گفت تقوی در حلال
 محض است و نس و گفت تصوف همه آنست و گفت بنده در توبه بر هیچ کار
 نیست زیرا که توبه آنست که بد را بداند از آنکه از او آید و گفت هر که عملی کند که شایسته بود
 آنرا بر نهد ترا از آن فراموش کرد و اند و گفت ناسیها آنست که خدا را با شایسته بند و
 اشیاء انجرامی بر بند و بنی آنست که از خدای بود نظر او بکلمات و یکی از وی و صیبت نیست
 گفت لازم یک در باش تا هر در بار تو بکشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا

کردن نهند و محبت گفت میست ده سال با جعفر صحبت و شتم ندیدم که هرگز غفلت نهسا و خدا را یاد کردی چون یاد
 کردی در حال مشغرتی که هرگاه که خدا را یاد کردی بسین حضور و عظیم و عورت یاد کردی و چنان مشغرتی که هرگز حاضر بودی
 آن حالت در روی آید و سخن اوست که گفت در وقت نزاع دل شکسته باید بودیمه دل بر تقصیرها
 خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت خیر که روی بغنی آورد و بچه آورد آلا بفر
 و فرمود مانده کی و وصیت عبدالله سلی آن بود که سر من بر پای ابو جعفر نهند ز حتمه الله
 علیه

در ذکر حمد و ن قصار رحمه الله علیه

آن یکا در قیامت آن نشانه بلامت آن پر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
 موزون ابرار حمد و ن قصار رحمه الله علیه از کبار را بنجوم بود و موصوف بورع تقوی
 و در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهد و معاهد
 بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی مذمت ثورسی داشت و مرید ابوزرار
 بود و پیر عبدالله مبارک بود و بلامت خلق مستجاب بود و مذمت طایمان در نشانی
 از وقتش شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذمت بود و جمعی از مینظایفه بدو تولا کنند
 و ایشانرا قصار بیان گویند و در تقوی خان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست
 در نزاع بود چون وفات کرد چراغ نشانده گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت
 مال دوست ما بود اکنون مال میمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار
 حیره نیشاپور میرفتم عیاری بود جوامزد و بصوت معروف و عیار آن نیشاپور در حکم او بودند می بینید
 گفت یا نوح جوامزدی چه چیز است گفت جوامزدی من خواهم یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوئی گفت
 جوامزدی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاهد مرقع در پیش کمرم تا صوفی شوم
 و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پر میزم و جوامزدی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه
 اکنون روغن
 چراغ از آن
 وارسته

بخلق و خلق بتو فرشته نکردند و از آن تو حفظ حقیقت براسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظہار
 و این اصلی عظیم است و تو مرفوع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نکردی نقلست
 که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشاء و گفتند که ترا مجلس باید
 گفت و خلق را نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده دلهاست گفت بر سخن گفتن روا
 نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در دلها
 اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف
 و سخن گفتن از اسلام بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد و گفت نشاء
 هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روانه شود که
 سخن گوید تا نه بسند که فرضی با و اجسبت بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند
 نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگویید و در وی تدبیر آن
 نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدوی آید میگوید
 و خود را در میان بنشیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از پدر آنکه ایشان
 سخن از برای خدا سلام گفتند و از برای بجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت نفس
 و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم
 خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود
 از حال خود خبر تواند داد و گفت فاش کردن بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان
 بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی
 از خیر از وجدانی مکن که زود باشد که از برکات او خیری تو رسد و گفت من شمارا بدو
 چیز وصیت میکنم صحبت علما و اطفال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارم که
 ششپهار از دیک ایشان عذر ما بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا از ابدان
 بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افقی و گفت هر که در سیرت های سلف نظر کند تقصیرش

بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان و گفت پسند است آنچه تو میرساند بسیار
 بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبید نیست و گفت شکر نعمت آنست که خود را
 طفیلی بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو گو ر مباحش و گفت هر که
 ندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون که گری آشکارا کرد نیست و گفت هر گاه که کسی را
 بینی که می خشد بجز او را ملامت کنی که نباید که بهمان بلا مبتلا کردی و گفت ملامت
 ترک سلامتست و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلط اما
 طرفی بگویم رجاء و جیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در جا چندان زرقه
 هر جای از این سبب ملامت میکنند و در خوف چندان سکوک کرده باشند که قدریان را از اجابت خلق ملامت
 میکنند تا در همه حال نشانه تر ملامت بود و گفت من نیکو خوی اندامم کرده و سخاوت و شناسم بد خویر الا در نخل گفت
 خود را علی و اند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است چون بفقیر خویش شکر کند بر جمله
 اغتیار در شکر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه در این
 جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود و چون
 تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیر کی عجب است و از آنست
 که مشایخ و بزرگان بیشتر زیر کار ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه در دنیا
 خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که را مشغول گردانند بطلب دنیا
 از آخرت ذلیل و خوار گشت یار دنیا در آخرت و گفت خواروار دنیا را تا
 بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمه الله علیه گفت که حمد و
 قصار حمد الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا چشم بگیر سوال کردندش که بنده
 کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کردند که از چه وصیت
 گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
 خداوند است و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که کرده هزار درم ترا و آنست چشم

سزا کی آید و بخیر و بکارها و بر ملامت کنی

حق را بپوشد

بر هیچ نداری و نو میدنباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام و گفت تو کل دست بخدی
 ز دست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بجد و تدبیر مشغول باشی
 و گفت جرع نکند در مصیبت مگر کسی که خدا را مهتم داشته باشد و گفت ابلهس و یاران او
 هیچ چیز جان شاد نشوند که بسته چیزی که نمونی نمونی را بکشند و تو هم آنکه یکی در کفر بگردی و تو هم
 آنکه از دلی که در و بیم در و شوی بود عبد الله مشارک گفت چون حمد و ن قصاص بیمار شد او را
 گفتند که فرزند از او عیبتی کن گفت من بر ایشان از تو آنکه می بیش از آن میترسم که از درو
 عبد الله را در حال نزع گفت که در در میان زمان بگذارد رحمة الله علیه چون وفات کنم
 وفات او در سنه احدی و لیکن ما من بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نیکن خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
 آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء مشایخ بود و از سادات اینطایفه
 بود و در موعظت نظر داشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از او سخن نکفت و در انواع علوم
 کامل بود و در سعادت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب های سالفت کنند
 و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرقد بود و نیز گویند که از بویسج
 بود و بصره مقیم شد و سبب تو با او آن بود که در راه کاغذی نیافت بروی نوشته که
 بسم الله الرحمن الرحیم بر داشت و جای پاکیزه نیافت که آنرا بنهد بخورد پس خواب
 دید که گفتند بحر مشی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو کشاده گردانیدیم ته تی ریاضت کشید
 و موعظت آغاز کرد و نقلست که جوانی مجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم
 غلام داد که نقل مجلس خبر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف
 کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از پدر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشنگ

بد تا او را چهار روز عاظم غلام گفت بیج از آن نیست که این چهار روزم بد و دهم تا و عاظم
 پس آن چهار روزم بد و منصوره گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد و دوم
 آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سوم آنکه عوض این چهار روزم باز دهد چهارم آنکه بر
 من و بر خواجه من و بر نو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصوره دعا کرد غلام بخانه خواجه
 رفت خواجه گفت چرا در آمدی و چه آوردی غلام حکایت بازگفت که چهار روزم را
 بچهار وعده دادم که منصوره عاظم بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاست گفت اول
 آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار روزم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو منصوره
 عاظم رحمت کند خواجه گفت خدایا اگواه گرفتم که آزادت کردم و خدایا توبه کردم که
 دیگر بسبب معصیت باز زوم و عوض چهار روزم چهار صد روزم بد هم اکنون آنکه است
 من بود بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب خواب دیدم
 که هاتقی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود بالتمی خود بجای آوردی آنچه بدست است
 باکرمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصوره عاظم و بر مجلسیان او رحمت کردیم
 نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقعہ بوی داد و روی این بیت
 نوشته بود شعر و غیرتقی یاء مرالناس بالتقی طیب مداوی الناس و هو
 مریض یعنی که متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دوا
 کند و او از همه بیمار تر منصوره گفت ای دتو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا شود دارد
 و عمل نکردن من ترا زیان ندارد و گفت بشی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات
 میکرد که خدایا این کنایه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که
 مرا راه زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در کنایه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در کنایه
 که در گذارد و کجا برم من این کنایه خویش را منصوره گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم
 آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها

نسخه
ایمانی

الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَامِرًا وَّقُودَهَا النَّاسَ وَالْحِجَابُ مِنَ الْأَيَةِ
 بامداد بدین آن خانه گذشتم خروشی می آمد کفتم چه بوده است بچی گفت فرزندم دوش از بیم
 خدای مرده است که یکی در کوهی آیتی بر خواند نعره زد و جان بداد منصور گفت اورا من گشتم
 نقلت که بارون رسید منصور را گفت از تو سوال کنم و سه روز مهلت بدم
 در جواب گفت بچی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصور عمار از
 پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شو عالم ترین خلق
 مطیع تر سناست و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن اوست که پاکست آن
 خدائیکه دل عارفانرا محل ذکر گردانید و دل زاهدانرا محل توکل و دل متوکلانرا منبع رضا
 و دل درویشانرا جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان دو
 قسم اند یا بخود عارفند یا بچیی آنکه بخود عارف بود شغاش مجاهده و ریاضت بود
 آنکه بچیی عارف بود شغاش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
 یکی نیازمندند خدای تعالی و انقیوم در درجه بزرگترین اند حکم ظاهری شریعت و دیگر آنکه
 بدیگرا فقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
 و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس آنکس در عین افتقار
 است بچیی و در عین استغناست از غریق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان
 بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفصیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
 مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد بر خیزد
 و عبادت حرفت او بود و در ویشی آرزوی او و عزالت مقام او و آخرت تمت او و
 در مرگ فکرت او بود و امنت داشتن تو به بر حمت او و گفت دلهای بندگان جمله
 روحانی صفت اند پس هر گاه که بدلهای دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در
 حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تو اضع و شکستی است و نیکوترین لباسی عارفانرا

نسخه

تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند و گفت سلامت نفس
 در مخالفت اوست و بلائی تو در متابعت او و گفت هر که خرج کند از مصایب دنیا
 زود بود که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت باشی
 و زبان نجا هدایت از غم خواستن برهی و گفت شادی تو بعصیت در آن ساعت که
 توانی برود دست یابی بتر از مصیبت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آن
 زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد و گو معذور و ار که بر راه گذر قافله افتاد
 بودی و چون منصور عمارت و فات کرد و ابو الحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای ما
 تو چه کردی و گفت مرا گفت منصور عمارت تو شی کفتم علی گفت تو بودی که خلق را از پیغمبر مود
 و خود بدان کار نکردی کفتم خداوند چنین است که میفرمائی الا هر که مجلس نکفتم که
 شتاء پاک تو اول نکفتم آنجا و بر پیغمبر تو صلوات دادم آنجا و خلق را نصیحت کردم
 خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرستگار فرمود که گرسی نهید او را تا در آسمان
 میان ملائکه مرا شنا که بد چنانکه بر زمین میان آدمیان می گفت رحمت الله
 علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطالی رحمه الله علیه

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب صدر آن مبارز جد و جد آن مجاهد اهل علم
 آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطالی رحمه الله علیه از قدمای مشایخ بود و از
 کبار اولیای عالم بود با نواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد تمام داشت و عمری در از
 یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مردم محاسبی بود و بشر و شیعی را دیده بود و فی
 یافته و ابوسلیمان داراشی او را خاتمه سوس القلوب خواندی از تیزی فرست او و او را
 کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از بزرگمندان که تو شتاق خدای گفت گفت

هر گفتم از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتم معتر
 صیت گفت مدارج آن سه است اول اثبات و حدائیت و احد چهاردهم بریده کردن
 دل از ناسوی الله سببم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن راه نیست و من لم یجعل الله
 له نوراً شماله من نور کفتم علامت محبت صیت گفت آنکه عبادت او اندک بود
 و تفکر او در ایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون در وی نگرند او را نه بیند و
 چون بخواند نشنودش و چون مصلحتی رسدش غمگین نکردد و چون سوالی بدو روی
 نهد شاد نکردد و از هیچکس ترسد و هیچکس امید ندارد کفتم خوف در جا صیت و علامت
 هر دو که ام است گفت علامت خوف کریمه علامت رجا طلب هر که صاحب رجا
 و طلب ندارد در و غلوی است و هر که صاحب خوف است و کریمه ندارد که است
 و گفت راضی ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که
 لما بد که نجات نیاید و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس
 خویش گفت آن ندیدی که یونس علیه السلام چون کمان برد که حق تعالی او را
 عتاب بگذرد چون عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون
 بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف
 خدای پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود
 که عظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل حدیثین صدق نشنید که
 ایشان با سوسان دلبانند و در دلباشمار و ند و بیرون آیند و گفت نشان جرات
 که چون نیکویی بدو رسد او را العاقب شکر و میند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندزد دنیا
 و تمامی عقوبات آخرت و گفت نشان زهد چنانچه است اعتماد بر خدای و بیزارى از
 خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
 بنده نفس خویش از اندکی حیاء بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از

کریمه
 کریمه

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی بنکا داشت زمان
 و گفت نافع ترین فقیری فقیری آن بود که تو بدان متخل و راضی باشی و نافعترین عقلی آن بود که
 ترا شناسا کرد و اندک نمانعت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا شکر آن و بر خیزد
 بخلاف هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ما و نصیحت و ترسین و
 گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زمان کار
 ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بر چهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر چهل
 و گفت هر که اندکی گناه را آسان شمرد و خرد گیرد و دور بود که در و آفت بسیار افتد و گفت
 خواص غواصی می کنند در دریای فکرت و عام بر گشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت
 و گفت امام جمله علمها علمست و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نورست که
 حق تعالی در دل بنده پیدا آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور
 جمله حجابها که میان او و مسان آنچه در آخرت بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در
 آخرت میکند چنانکه گوئی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون
 عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو
 و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل
 کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت
 این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذارتا
 بیامرز و آنچه از پیش گذشته است و گفت دوائی دل پنج چیز است بهنشین اهل صلاح و
 خواندن قرآن و بهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل
 قسم است عدلست ظاهریان تو و میان خلق عدلست باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است
 طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم
 بهما و گفت حق تعالی بنفرایده انما هو الکر و اولادکم فتنه و مافتنه زیاد میکنیم

نقلست که شیخی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند آن اندک بود
 شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند
 همه نان پاره پاره جای بود که هیچکس بقصد اشیاء نخورده بود و میدان را چنین رعیت
 کرده اند رحمه الله علیه و اصحابه

در ذکر عبد الله خلیف رحمة الله علیه

آن خواص در مای دین آن در مای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام
 اهل جذب و اهل سبب عبد الله خلیف رحمة الله علیه از یاد و عبادت مستور بود و از متورگان
 و متوکلان بود و در حلال خوردن مباحی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشت
 بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت
 در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح
 موصی گفت اول که او را دیدم مرا گفت با خراسانی چهار چیز پیش منست چشم و زبان
 و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف
 آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا سخا دارد و سر و پیش مجوی بهو اگر این هر
 چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شفاوت تو بود و گفت حق تعالی
 دلها را موصی ذکر آفرید چون بانفس صحبت داشتند موصی شهوت شدند و باز نازد
 شهوت را از دل مگر خوبی بی قرار کنند یا شوقی بی آرام کنند و گفت هر که خواهد که در زندگانی
 خویش زنده باشد کوه را شکسته دارد و طمع دارد تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر
 از برای چیزی که فردا ترا از آن مصرت بود و شادمان نباش الا بحیری که فردا ترا شاد
 کند و گفت رمیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی
 با خدای همه چیز با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خویشان آن بود که از محبت باز

در ذکر عبد الله خلیف رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله خلیف رحمة الله علیه

دارد و نافع ترین امید با آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار
 شود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا و ایم
 کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بصیرت عمر
 تو و گفت رحمت کونیه بود مردی بود که نیکو سی کند و امید دارد که پذیرند و مردی
 بود که زشتی کند و تو به کند و امید دارد که نیا مزد و قبول کند سیوم در جای کاذب
 بود که پوسته کلاه کند و امید آرزیش وارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر جان غالب
 بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می
 آیند از گذاردن آزدان تا با خلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جمله
 احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او
 و میان خدای که بحقیقت است مطلع کرد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که بیچاکس تو
 سبقت نگیرد در کار خدا و ندیج مگرین که او تو را از همه چیزها بهتر بود و السلام خیر الانام
 در ذکر جنید

بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باسحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده
 با ستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ اشیرخ عالم بود و امام ایتجه جان
 و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع معنی و در معاملات و ریاضات شامل و در
 کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیدم
 و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او مستقیق بودند و سخن او در طریقت محبت
 است و همه زبانها ستوده است و بیچکس بر ظاهر و باطن او انکشت نتوانست نه با
 و اعراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او

سید الطائیف کشف اذ و لسان القوم خوانده و اعجب المشایخ نوشته و طائوس العلماء دانسته
 و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است
 و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذہب او داشته اند و طریقت
 او طریق صحیح است بخلاف طیفوریان که اصحاب باریزیدند و معروف ترین طریقی
 در طریقت و مشهورترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت او مرجع حله مشایخ
 جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی
 و اول کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان
 بکفر و زندقہ بر او کواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقراط
 بود و مرید او بود تا بخدی که روزی از تشریحی پرسیدند که هیچ مرید را از پیروی بلندتر
 بود گفت باشد و بر آن آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه نیست جنید
 همه در دوشوق و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع
 داشت و در مجاہد و مشاہد و فقر آتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که
 سهل تشریح داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق غایب است و لیکن با
 نداشته است یعنی ملک صنعت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم
 علیہ السلام همه در عبادت بود یعنی در و کشدن کاری دیگر است و ایشان مانند
 که چه میگویند ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان از فضل بنیم بر دیگری و
 ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز در دوزخ بود و طلب کار و با ادب و با فرست
 و فکرت و تیر فہمی عجب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر او دیگر بیان گفت ای پدر
 سبب کریمت چیست گفت امر بزار از کواہ مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگرم
 که عمر خویش در این سجدرم بسر بردم و این خود دوستی را از دشمنان خدای تعالی را
 نمشاید جنید گفت بمن ده تا بدو و ہم بدو و ادب رفت و در خانه خال را بر دسری گفت

کیست گفت جنید است در بکشی و این فریضه زکات بتان سڑی جواب داد که نمی
 شناسم جنید گفت بخی آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بتانی سڑی
 گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا
 در ویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بد نیاشغول کرد و آئید تو اگر خواهی قبول کنی
 و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات مستحق باید رسانید سڑی را این
 سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در
 بکشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که
 سڑی او را با خود بچ برد در مسجد حرام در میان چهار صند پیر مسئله شکر سیرفت جا صند
 قول بگفتند سڑی گفت ای جنید تو نیز بجوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
 شکر آمنت که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت
 او را سر با عصیت نسازی هر چهار صند بگفتند احسنت یا قره العین الصدیقین و
 همه اتفاق کردند که با زمین نتوان گفت و گفتندی پس زد و بود که خط تو از خدای زبانه
 تو بود پس سڑی گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از محالست تو پس بخاز
 باز آمد و آب کینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو که آشتی و چهار صند
 رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دوکانرا بگذاشت و در دهلیز خانه سڑی خانه بود و اجاست
 و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بدون
 حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال سچین نشست چنانکه سسی سال نماز تحقیق بگذاردی و بر پا
 بایستادی و تا وقت صبح الله میگفتی و هم بر آن وضو فریضه میداد که از روی گفت که
 چون چهل سال بر آید مرا کمان افتاد که مقصود رسیدم در حال با تقی آواز داد که یا جنید گاه
 آن آمد که گوشه زمار تو بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوند جنید را چه گناه ند کردند
 که گناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنید ای بر آورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصا

اهل فکل احسانه ذنوب پس در آن خانه نشست و همه شب الله تعالی میگفت بخان
 در کار و زبان و راز کردند و قصه او با خلیفه میگفتند خلیفه گفت در ابی عجمی منع نتوان کرد گفتند
 خلق سخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بینه هزار دینارش خرید بود و بچال او
 کسی نبود و در عهد خویش آبی بود در زیبایی و ملاحظت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را
 بر روزی بسیار استند و جوهر نفیس بر روی بستند و او را گفتند که ترا بطلان موضع پیش
 جنید می باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بر روی عرضه کردن و با او سخن
 که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخوابی و در صحبت تو
 روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چند آنکه توانی جدا کنی و چایلو
 نمائی پس خادمی را کنیزک روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمده
 نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر روی افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش
 افتاد کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت
 تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود تا گاه سر بر آورد و گفت آه و در کنیزک میدید
 در حال بقیاد و جان بداد خادم رفت و خلیفه را خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان
 شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بسند که نباید دید بر خاست و پیش جنید
 آمد و گفت چنین کسی پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دولت داد تا چنان
 یعنی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که میخواستی
 که ریاضات دلی خوایی و جان کندن چهل سال مرا بیا در بدی من در میان کیستم مکن تا
 بگذرد و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم منتشر شد و در هر چه او را امتحان
 میکردند هزار چندان بود و در سخن آید تا وقتی گفت نامزدان سخن نکند تا کسی از ابدال را
 اشارت نکند که شاید که تو خلق را بجدای تعالی خوانی و گفت دو نیست پیرا احد
 کردم که پیش از هفت تن اقتدارا نمی شایستند و گفت ماین تصرف بقیل و قال نکند قیلا